

قصه هفتاد و هفت → ارمین صالحی

یک مشت حشره بالای سرم پرواز می‌کردند

«یک مشت حشره بالای سرم پرواز می‌کردند. داشتند به سمت من نزدیک می‌شدند. آنقدر هم شکل عجیبی نداشتند اما من از آنها می‌ترسیدم. تو هم داشتی نزدیک می‌شدی، آنها از بالا نزدیک می‌شدند و تو از سمت چپ من می‌آمدی. حشره‌کشی در دست داشتی. فکر می‌کردم اگر دستت را بالا بیاوری به سمت حشره‌ها نشانه بگیری یا اگر دستت را بالا بیاوری و در بین توده حشره‌ها کنی یعنی می‌خواهی آنها را پراکنده کنی و مرا نجات بدهی.

همان قدر به بیرون آمدن آن ماده از حشره‌کش‌ات نیاز داشتم که آدم تشنه‌ای به آب نیاز دارد. تو با اکراه این کار را کردی، اما این بار یک حشره دیگر به حشره‌ها اضافه شد، جوری در بین آنها ایستاد که برای حمله مشتاق ترشان می‌کرد.

تو قرار بود نجاتم دهی اما حشره‌کش یک در میان ماده حشره‌کش و حشره بیرون می‌داد. آن یک دفعه حشره‌ای پرت کرد. التماس‌ت کردم یک بار دیگر از حشره‌کش استفاده کنی.

گفتی کمکت کردم. دفعه دیگر برای مردی دیگر است.

نوبتت اینجوری بود که این بار حشره بیرون بیاید.

جوری حرف می‌زدی انگار نجات‌دهنده بی‌تفاوت چندین نفر دیگر هم هستی یا آن بطوری مسخره‌ات.»

پسر این را خواند. در واقع این متن روی کاغذی بود که در بین صفحات یک کتاب ضخیم گذاشته بود تا دختر فکر کند دارد از روی یک کتاب می‌خواند. پسر بعد از تمام کردن آن نوشته سرش را بلافاصله برنداشت، کمی کلمات صفحات اصلی کتاب را نگاه کرد. صفحه ۳۴۸ بود و در سطر پنجم آن کلمه روی می‌دهد را نگاه می‌کرد.

همیشه وقتی در اتاقش تنها بود بعضی اوقات به زمین نگاه می‌کرد. پیش خودش اعتقاد داشت می‌تواند جوری زمین را نگاه کند که احساس کند زمین خانه‌شان سرایشیی دارد. همان موقع برای اولین بار می‌خواست این جوری کلمه را نگاه کند، هی رویش زل بزند که احساس کند کمی پایین‌تر یا بالاتر از کلمات دیگر آن سطر قرار گرفته.

پسر سرش را بالا گرفت. به چشم‌های دختر با حالت سوالی نگاه کرد، بعدش که دید اتفاق خاصی در جهان بیرون نیفتاده آرام‌تر نگاه کرد. انگار قبل از آن نامرئی باشد. به چشم‌ها نگاه کند بعد در ادامه نگاه کردن ظاهر شود و به چشم‌ها آرام‌تر نگاه کند.

پسر گفت این را که خواندم یک قسمت از کتابی بود که دارم می‌خوانم. گفتیم برای تو هم بخوانم. تو مثل همان حشره‌کش هستی. ببین باید لجبازی نکنی. حداقل الان وقت لجبازی نیست. منظور این است که فقط از است که تکلیف معلوم کنی یعنی بگویی می‌توانی ادامه بدهی یا نه، باید فکرهاى بدترى کنیم.

گیتی داشت به رفتار مردی که از کنارشان رد شده بود دقت می‌کرد. فکر کرد از آن رد شدن‌ها بود یعنی آدم‌ها اولش راه می‌روند بعد وسط راه سیگار می‌کشند، سیگارشان که تمام شد چون در پارک هستند. اگر خواستند کار دیگری کنند باید راه ببرند و بعد از مدتی راه رفتن موبایل را بردارند، انگار موبایل و سیگار کنار خودش نیست مثلاً سیگار در جایی از پارک تعبیه شده و باید بروی برش داری، موبایل هم همین طور. گیتی از رفتار مرد حرصش گرفته بود. می‌خواست در پارک هیچ‌کس نباشد.

گیتی گفت: فهمیدم این را هم خودت نوشته‌ای. حداقل اگر در روزهای اول این طور می‌آمدی صاف می‌نشنستی و این کارها را می‌کردی اینقدر بیگانه به نظر نمی‌آمد. اما حالا دیگر... اصلاً اگر نیاز به جدی‌ترشدن داری خودت کارهای جدی کن. اما وقتی می‌خواهد یک چیزی را لای کتابی پنهان کند و بعد بخواند باید حداقل کتاب باریک‌تری را انتخاب کند. من همیشه وقتی یک کتاب بزرگ را می‌خواستم شروع کنم به خواندن، اول وسطش را با ز می‌کردم و بعد یک کلمه انتخاب می‌کردم. به آن کلمه زل می‌زدم و بعد علامتش می‌زدم و فکر می‌کردم وقتی این کتاب را شروع کنم روزی که به این کلمه برسم چه حسی خواهم داشت، (وضع‌م چطور است. اصلاً با خودم فکر می‌کردم ممکن است این کتاب مرا تا اینجا برسد؟

پسر به کلمه روی داد فکر کرد که روی آن زل زده بود.

فکر کرد اگر کتاب را بخواند وقتی به آن برسد گیتی هنوز همین‌طور می‌ماند و اینقدر خودش را به ندانستن و نفهمیدن می‌زند؟ فکر کرد اصلاً همین امروز این کتاب را شروع می‌کند. آیا امروز اتفاق خاص دیگری بعد از اینکه آن متن را برای گیتی خواند می‌افتد؟ تا وقتی که برسد به کلمه روی داد آن اتفاق خواهد افتاد؟

پسر دوست داشت گیتی یک بار دیگر به او بگوید آن متن را بخواند. اگر بگوید باز بین صفحات ضخیم خواهد خواند تا وقتی خواند بعدش کتاب را محکم ببندد. این‌طور وقتی کتاب را محکم می‌بندد آن صدای بسته شدنش وظیفه سوال‌هایش را انجام می‌دهد.

صدای بسته شدن همه حرف‌ها را به یاد گیتی می‌انداخت و با خودش گفت اصلاً یک جور خاصی می‌بندمش که بفهمد!

پسر باز به کلمه روی داد فکر کرد؛ به اینکه داشت سعی می‌کرد جوری ببنددش که فکر کند آن کلمه بالاتر یا پایین‌تر از سطرهای دیگر کتاب است.

کاغذ را بین صفحات فرو برد. کتاب را سمت چپش گذاشت. فکر کرد همان سمتی که قرار بود نجات‌دهنده بیاید و بعد به بالا نگاه کرد. حتماً حشره‌ها هم باید از اینجا بیایند.

بعد به سمت راستش نگاه کرد که گیتی می‌گفت ببین من دارم می‌روم کمی راه بروم.

من جولوجو می‌روم؛ آهسته آهسته. تو انگار می‌خواهی بقیه کتابت را بخوانی. وقتی خواستی بیا، زیاد عجله نکن، همین‌جاها هستم. منتظرت می‌مانم. مثل وقت‌هایی بود که در خیابان با ماشین باشی و ترافیک سنگینی هم باشد و بغل دستي‌ات بگوید من جولوجو پیاده می‌روم، وقتی خیابان باز شد بیا سوارم کن.

فقط یک بار با گیتی در ترافیک مانده بود. گیتی در ماشین خوابیده بود و او مدت‌ها بود فرمان را در دستش گرفته بود و حرکت نمی‌کرد. چراغ قرمز می‌شد و بعدش سبز می‌شد اما ماشین هیچ حرکتی نمی‌کردند.

گیتی جوری خوابیده بود که انگار اصلاً ربطی به ترافیک ندارد، انگار راننده موجود کلافه‌کننده‌تری از ترافیک است. از اینکه گیتی خوابیده بود حرصش گرفته بود. هر بار که چراغ برای چندمین بار سبز می‌شد اما ماشین‌ها حرکت نمی‌کردند، فکر می‌کرد بگوید گیتی بلند شو چراغ سبز شده الان می‌رسیم، بهتر است تا آنجا خواب از چشم‌هایت بیرون بیاید. بعد گیتی به چراغ سبز نگاه کند و اگر باز حرکت نکردند و عصبی شد از اینکه بیدار شده نتواند چیزی بگوید، فکر کند این اولین چراغ سبز است.

چراغ دوباره قرمز بود و باز سبز شد، انگار که یک چراغ سبز غیرعادی می‌خواهد این ماشین‌ها را حرکت دهد. چراغ سبز مثل قرصی بود که دیگر این بار باید قوی‌تر از همیشه می‌شد. چراغ هم مدام قرمز می‌شد و بعدش سبز تا چراغ سبزهایی را که برای این خیابان در نظر گرفته شده بود رو کند و نشان دهد. هنوز نوبت آن چراغ سبز قوی‌تر نشده است.

شاید صدمین چراغ سبز و شاید چراغ سبز دیرتری لازم بود که خیابان باز شود. شاید همان چراغ سبزی که وقتی آن پسر گیتی را بیدار کند خیابان را هم باز کند. حالا آن روز از دور پسری نشسته روی نیمکت پارک تنها دیده می‌شد. با کتابی کنار دستش.

پسر فکر می‌کرد کتاب را باید شروع کنم به خواندن. امروز اگر اتفاقی خاصی هم بیفتد بعد از این می‌افتد که باز به کلمه روی داد برسم. گیتی منتظر مانده؛ شاید واقعاً منتظر مانده. باید یک بار دیگر به کلمه روی داد برسم. زودتر باید شروع کنم. گیتی منتظر است، بعد با گیتی راه بروم.

پسر به جایی که حشره‌ها داشتند می‌امدند زل زده بود و به کلمه روی داد هم فکر می‌کرد فکر می‌کرد. همان موقع که داشت به روی داد زل می‌زد نباید فرصت را از دست می‌داد. به روی داد که برسد با گیتی راه می‌رود. گیتی هیچ مرد دیگری پیدا نخواهد کرد و نوبت بعدی استفاده‌اش از حشره‌کش برای او می‌شود. آن مردی هم که مدام با موبایلش بازی می‌کرد و سیگار می‌کشید هم باید تا الان رفته باشد.

پنجشنبه‌بازار

گزارش اول: از کجا و چطور انگشترهای متبرک بخیریم

دست‌های چند میلیونی



◀ علی رستگار

«به دشت شاه‌بهار آمد [مسعود] با تکلفی سخت عظیم از پیلان و خیلستان چنان که سی اسب با شاخ‌های مرصع به جواهر و پیروزه و یشم.» اینجا قسمتی از کتاب تاریخ بیهقی است. ابوالفضل بیهقی در توصیف جواهرات شاه از سنگ‌های یشم و فیروزه نام می‌برد. با این توصیف حتماً از همان زمان سنگ‌های گرانقیمت و درخور شوکت شاهانه بودند. ولی نه اگر بخواهیم دنبال روز اولی بگردیم که سنگ‌های تزئینی به فرهنگ ما وارد شدند باز هم باید به عقب‌تر برویم. باید سوار بر ماشین زمان به دوران هخامنشیان بازگردیم؛ روزگاری که شاهزادگان و مردان مرفه برای جلب توجه نگین‌های گرانقیمت را در ریش‌هایشان فرو می‌کردند و لایذ احساس خوش‌تنیی هم می‌کردند! اما ما به قسمتی از این داستان کار داریم که سنگ‌های گرانقیمت روی رکاب انگشترها نشسته‌اند. در این گزارش بین عتیقه‌فروشان خیابان منوچهری درخیزیم به دنبال کشف راز این انگشترهای متبرک و البته ارزش‌مشمند.

خیابان منوچهری از سر فردوسی تا لاله‌زار باتوق عتیقه‌فروش‌هاست. دستفروشا بساط‌شان را پهن کرده‌اند و صبورانه در انتظار مشتری‌ان خاصی هستند که هوای جنس عتیقه جمع کردن در سر دارند. در بساط اکثرشان انگشترهای عقیق و فیروزه و... هم پیدا می‌شود. مقابل بساط یکی از انگشترفروشا می‌ایستم. یکی دو تا انگشتر که قیمت می‌کنم انگار می‌فهمد خریدار نیستم و سربالا جواب می‌دهد. باید با اطلاعات جزئی‌تر بپرسم و قیمت بگیرم. «اَقا! این انگشتر شرف‌الشمس رو چند میگی؟» پیرمرد سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید «۲۰ تومن، می‌خری؟» می‌پرسم «از کجا مطمئن باشم به موقع حاکمی شده؟» سر تکان می‌دهد و فرغ‌رکنان می‌گوید «باجون تو اگر می‌خوای بخری به این چیزاش چی کار داری؟ بگو خدایا توکل می‌کنم به تو، رزق و روزی منو زیاد کن و دستت کن. تو خریدار



▶ شادمهر راستین

پیشنهاد کافه/ آن دوران طلایی

بیشتر از هفت یا هشت ماه از افتتاح کافه رومنس نمی‌گذرد. از این جهت یک کافه جدید محسوب می‌شود البته در بنیای که خود سابقه تاریخی دارد. یک خانم و آقای شاعر و نویسنده آنجا را می‌گردانند، که با ذوق تمام توانستند محیط داخلی را طوری طراحی کنند که حال و هوای تاریخی آن از بین نرود؛ حال و هوای ساختمانی که ۱۰۷ سال قدمت دارد. این بنای قدیمی ابتدا ساختمان سفارت انگلستان بوده و بعد تبدیل می‌شود به سفارت هندوستان. در خیابان فردوسی بعد از کوچه تمدن که می‌پیچی به یک تابلوی نئون کوچک برمی‌خوری، خیلی ساده روی آن نوشته شده کافه» که یادآور دوران طلایی شهرنشینی تهرانی‌هاست. نه مثل حالا که اغلب تابلوهای خیلی بزرگ برای جلب توجه نصب می‌کنند. کسانی که این کافه را اماندازی کردند

سال پنجم ▪ شماره ۱۰۵۷ ▪ چهارشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۸۹

پنجشنبه‌بازار

گزارش اول: از کجا و چطور انگشترهای متبرک بخیریم

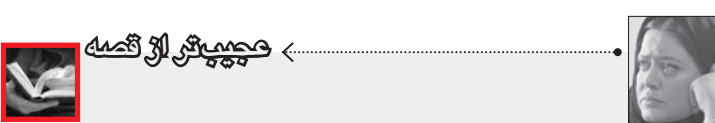
دست‌های چند میلیونی



نام دیگر سنگ عقیق سلیمانی است که در خود رگه‌های سفید و سیاه دارد و به خاطر زیبایی‌اش مشهور است. می‌گویند همه گوهرها در آتش می‌گذارد جز یاقوت رُمانی! یاقوت هم از بارزش‌ترین سنگ‌ها محسوب می‌شود. معدن‌های آن در استرالیا و آفریقا و سریلانکا است و از فروش آن سود کلانی به جیب می‌زنند. یاقوت‌ها را تراش می‌دهند و به عنوان نگین تزئینی در گردنبد و انگشتر و... استفاده می‌کنند. نام انگشترهای زیادی را می‌توان به این فهرست اضافه کرد مثل زمرد که خرید انگشتر آن در خیابان منوچهری بین ۳۰ تا ۴۰ هزار تومان آب می‌خورد، همین‌طور یاقوت کبود و... خلاصه باید رفت و دید و لذتی بالاتر برد که در ظرف کلمات نمی‌گنجد.

می‌کنند و برایم توضیح می‌دهد اگر می‌خواهم انگشتر بخرم حتماً عقیق بخرم. بعد هم حدیثی از حضرت رسول(ص) نقل می‌کند که هر کس انگشتر عقیق دستش کند حاجتش برآورده می‌شود. آخر سر هم که می‌خواهم جدا شوم، می‌گوید برای مردم بنویس دُر نجف دست‌شان کنند چون نگاه کردند هم ثواب دارد.

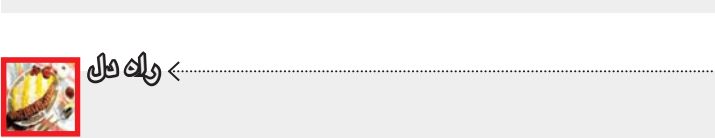
انواع انگشترها را حتماً می‌شناسید؛ از عقیق و فیروزه و شرف‌الشمس و... اما در بین این همه نام یکی از بقیه سواست. انگشتر باباقری! حین قیمت گرفتن از انگشترفروشا‌ها شنیدم می‌گویند «این باباقری هم ۲۰ هزار تومان.» اول اسم عجیبش باعث خنده آدم می‌شود ولی بعد زیبایی خیره‌کننده‌اش آدم را محو تماشا می‌کند. باباقری



▶ بهاره رهنما

پیشنهاد کتاب/ زیر آفتاب خوش‌خیال عصر

اقلیت‌های مذهبی کشور ماست آن هم اقلیت یهود... و نوشتن از این دنیا با این همه نکته‌سنجی به دور از افتادن به دام رمانتیسیم کار ساده‌ای نیست. زبان و لحن روایت چنان در عین سادگی منسجم و کارشده است که باعث می‌شود حساب کنم ببینم وقتی ۲۵ساله بودم یعنی هم سن و سال نویسنده کتاب چه می‌کردم و چه می‌نوشتم. ظاهراً برای به کارگیری درست عناصر مربوط به دین یهود تحقیقات کاملی صورت گرفته. و کتابش باور جدید و احترام‌آمیز این یک سال اخیرم به دهه شصتی‌ها را قوامی دوباره بخشید... ناشر چشمه است. بخوانیدش! «زیر آفتاب خوش‌خیال عصر، جبران آگاه، نشر چشمه».



▶ ولک دل



▶ شاه‌شاه‌ها

نمایش‌های در حال اجرا

۶- اتللو/ ویلیام شکسپیر/ عاطفه تهرانی/ تالار قشقایی/ ۱۳۸۹/۵۹۵/۶۶۴۶۰۷- به زیر پاهات نگاه کن/ مریم کاظمی/ مریم کاظمی/ ۱۳۸۳/۰۳/۸۸۳۰۶۶۴۰۸- منطقه ممنوعه/ امیرحسین رزم/ سامان ارسطو/ تالارمحراب/۱۳۸۴/۱۹/۶۶۴۰۲۲۸۴۰۹- زندگی ×۳/ یاسمینا رضا/ محمدحسین میربابا/ فرهنگسرای نیاوران/ ۲۱- ۱۰- قصه باغ زائر/الک/ داود فتحعلی‌بیگی/ خدایار کاشانه/سنجلی/۲۰/۳۰/۵۵۶۲۵۴۴۴۰۱۱- همه فرزندان خانوم/آغا/ حسین کیانی/ حسین کیانی/ چهارسو/ ۲۰/۳۰/۱۲۰/۶۶۴۶۰۵۹۵۰۱۲-مجلس شبیه لیر بیچاره/ حسین جمالی/ حسین جمالی/ خانه‌نمایش/ ۲۰/۱۳۸۳۰/۱۱۳۱۰۶۶۷۰۰

یک مرد مسن روی بساط یک دستفروش خم شده و با او چانه می‌زند. انگشترهایی که در دست دارد نشان می‌دهد و می‌گوید قصد فروش دارد: «این نگین‌دار قرمز رو ۲۰۰ تومن میدم. این یکی ۳۰۰ تومن.» فروشنده تشویقش می‌کند که با یکی از جنس‌های بساطش تاخت بزنند. خلاصه با هم به تفاهم نمی‌رسند سرآغ شخص دیگری می‌رود. فوری سرآغش می‌روم و خودم را خریدار انگشتر عقیقش جا می‌زنم. این بار قیمت‌ها را به من بالاتر می‌گوید: «این انگشتر گروهی چون عقیق خطداره، دوره صفویه روش قرآن نوشته‌اند. پسر جون، انگشتر عقیق سه پوست دو هزار ساله ببینی چی میگی.» انگار نتوانستم وانمود کنم خریدار انگشترش هستم، مجبور می‌شوم بگویم قیمت‌ها را برای چی می‌پرسم. کلی استقبال

همه نشانه‌های دوره شکوفایی شهرنشینی تهرانی‌ها در دهه ۲۰ را در تک‌تک اجزا رعایت کردند. این مساله در نوع خودش می‌تواند بی‌نظیر باشد. یکی از کارهای جدیدی که در کافه‌ها مد شده و من خیلی دوست دارم، برگزار کردن نمایشگاه‌های آثار هنری در همان محیط کافه است. در «رومنس» هم تابلوها و آثاری به نمایش گذاشته شده و به فروش می‌رسد که می‌تواند برای مشتری‌ها بسیار جالب باشد. یکی از نکته‌های مثبت این کافه منوی بسیار عالی آن است که در ماه رمضان در آن، منوی کاملاً ایرانی نان و پنیر و سبزی هم گنجانده بودند. این کافه خوب و زیبا را دوست عزیزم دکتر محیط طباطبایی به من معرفی کرد و من هم به شما پیشنهاد می‌کنم به آنجا سر بزنید.

کافه رومنس - خیابان فردوسی (نرسیده به میدان)



▶ پوی حیدر طهم گهری

پیشنهاد رستوران/ دور از هیاهو

به طرز مشکوکی خالی بود، شدید. «سلام!» پا کوبیدیم. «بخشید؟!» سکوت و باز هم سکوت. جولو‌تر رفتیم. تمام میزها آماده بودند. ساده، آشنا. لیوان‌های شیشه‌ای قدیمی. قاشق‌ها! چنگال‌ها! فلزی و به طرزی غریب ساده. در تراس زمستانی کنار پنجره نشستیم. از صدای قدم‌های کسی برگشتیم. کت و شلوار تیره، پیراهن و چهره‌ای بی‌رغبت به دیدن ما و شنیدن صدای یکی از ما، که تنها سفارش چهار استکان چای داد... بارها آمد و رفت و در

▶ نسیم عرب‌امیری

پیشنهاد رستوران/ دور از هیاهو

▶ مریم یالیزیان

▶ نسیم عرب‌امیری

پیشنهاد رستوران/ دور از هیاهو

به طرز مشکوکی خالی بود، شدید. «سلام!» پا کوبیدیم. «بخشید؟!» سکوت و باز هم سکوت. جولو‌تر رفتیم. تمام میزها آماده بودند. ساده، آشنا. لیوان‌های شیشه‌ای قدیمی. قاشق‌ها! چنگال‌ها! فلزی و به طرزی غریب ساده. در تراس زمستانی کنار پنجره نشستیم. از صدای قدم‌های کسی برگشتیم. کت و شلوار تیره، پیراهن و چهره‌ای بی‌رغبت به دیدن ما و شنیدن صدای یکی از ما، که تنها سفارش چهار استکان چای داد... بارها آمد و رفت و در

انتها باز هم همان صدا و سفارش یک «پُرش!» –«فقط برای یک نفر!؟» –«بله اگر اشکالی نداره.» تنها می‌شود گفت دوران دانشجویی و همین.

«سورن» باغی مخفی و گوشه‌ای جدا شده از هیاهو بود. یا لحظات من در سورن به این دو خلاصه می‌شد. میزهایی خالی که همیشه آماده پذیرایی بودند و آدم‌های نامرئی، سر تمام میزها، انگار از حضور تو در دنیای خلوت و دست‌نخورده‌شان هیچ وقت راضی نبودند. سورن اما گوشه‌ای بود برای بعدازظهرهای ما، برای جشن تولدهای بی‌سر و صدا. برای ما هم

▶ نسیم عرب‌امیری

پیشنهاد رستوران/ دور از هیاهو

تاجری که شخیص و معتبر است
جمعه‌ها پنجشنبه‌ها بفر است
آن مدبری که صاحب ریش است
آخر هفته قشم یا کیش است
و آن مهندس که خوشگل و شیک است
باتوقش کافه‌های آنتیک است
عده‌ای هم خوراک‌شان آب است
آخر عشق و حال‌شان خواب است!
فارغاند از نشاط بی‌مایه
مثل این کارمند دونه‌پای!
مثل یوسف اسیر چاه شدم
گوشه سازمان تباه شدم
پریهاو، قشنگ و محبوب است
چقدر پنجشنبه‌ها خوب است!

▶ نسیم عرب‌امیری